

خیابان یک طرفه و عروسک‌های کوتوله‌اش

پویان صادقی

پیش درآمد

برای خیابان یک طرفه‌ای که دوباره گشوده شده بود، باز عروسک‌های کوتوله‌ی بسیاری دست‌افشان شدند. این یک طرفگی بدین معناست که با دلایلی چند، فعلاً یک‌راست به سمت انهدام بی‌معنایی پیش می‌رود که یکی از شرایط گریز از این مهلکه، در نفی امپریالیسم رخ خواهد نمود؛ بدین معناست که در چهارسوق بازار خیابان هیچ جنسی فروخته نمی‌شود که به درد آن انهدام نخورد و گریز از این مهلکه منوط به تکوین آن دست‌صالحی‌ست که یکی از فعل‌هایش قطع کردن دست‌طالح امپریالیسم است.

بازگشت این خیابان به هیچ‌وجه منتفی نیست. چه، برطرف کردن نیم‌بند شرایط عینی‌ای که این خیزش بی‌پیرایه را موجب شد، نه که در کوتاه‌مدت، گویا در میان‌مدت نیز از عهده‌ی جمهوری اسلامی ایران بر نمی‌آید و قراین حاکی از این است که خودِ رُعمای حاکم نیز چندان به اضطرار شرایط واقف نشده‌اند و آن را بیش‌تر مسئله‌ی امنیتی و صرفاً دسیسه‌ی داخلی برای ضربه به دولت و یا طرح خارجی برای ضربه به نظام ارزیابی می‌کنند تا چیز دیگری؛ و با مطرح کردن این که مردم ایران شرایط بدتر از این را هم دیده‌اند و جیک نرده‌اند، نتیجه می‌گیرند که پس خدنگی‌ست رهاشده از چله‌ی دشمنان و دل به ترتیبات امنیتی و فیلترینگ شبکه‌های اجتماعی و ... بسته‌اند. آن‌ها صفرشان این است که اصلاً فرودستان غلط می‌کنند دستی بجنابند و آن‌ها را چه به سیاست. سیاست مال ماست و آمریکا. هرچه هست زیر سر آمریکا و نبیرگان منطقه‌اش است. این که رهبر نظام بگوید: «لابد زخمی بوده است که مگسان بر آن نشسته‌اند»، نشان از آن دارد که دانسته است زخمی وجود دارد، لیکن برایش بیش‌تر آن مگسان مطرح است. همین که مگس می‌بیند، خبر ندارد که زعیم زخم‌خورده تا کجا می‌تواند دیوانه‌سر باشد، و با کوچک نشان دادن دشمن، نه چاره‌ی زخم را می‌کند و نه چاره‌ی مگس. صد البته هم، زخم را امری عَرَضی و بسته به "از بد روزگار" و صرف "فساد" درک می‌کند و امید دارد تا با چند دستور و تشر، رتق و فتق گردد. این زخم نه که گزیدگی، بل که سمپتومی‌ست برآمده از عمق جان جامعه، و بستن نیم‌بند آن چاره‌هایی می‌طلبد که به نظر با

راه‌بردهای فعلی نظام و شرایط مشخصش جور در نمی‌آید. فساد و دزدی و چپاول خزره‌های روئیده بر کویر منطبق سرمایه‌داری‌اند. آن مگسانِ گردِ زخم و شیرینیِ سرنگونیِ نظام، همیشه هستند و این بار با توجه به زخم‌های کاری‌ای که زعیماً اعظمشان برداشته است و شرایط مشخصی که خود زعیماً با توجه به "افول هژمونیکش" در آن به سر می‌برد، می‌توانند بدل به کرکسان گورستان‌های تبت شوند که قوتشان نعش اجساد است. آن شرایط و قراین عینی چیز دیگر می‌گوید و آن بانی وزارت و جان‌به‌دربرده از تیر را بدان‌جا کشانده که این خیزش را به امواج دریا تشبیه کند که آمده و پس رفته و دیگر بار با قدرت بیش‌تر به‌پیش خواهد آمد.

در میانه‌ی این امواج و خیزاب‌ها، بی‌احتیاطی و بی‌خیالی و دل‌بستن به شبه‌تحلیل‌های برآمده از الگوواره‌های نابسنده، نه که شناگر، هر شناورِ چون سانچی‌ای را نیز به ژرفا خواهد کشید. داستان چپ پروغرب و چپ محور مقاومتی، همین است و از آن است که از فهم وظایف سترگ در مانده‌اند و آن یکی را در دوران کهولتِ معرکه‌گیرانه‌اش به شوق تجدید فراش انداخته و این یکی را در دوران طفولیتش به خیره‌سری‌ای واداشته که، تارک هر رسم و رسومی، به خواست‌گاریِ دوشیزگانی بُرده که نیم‌نگاهی، هم از روی ترحم، به وی نخواهند انداخت.

پیش از همه، ذکر این نکته خالی از لطف نیست که ارتجاعی یا مترقی نامیدن این خیزش، شرکت کردن یا نکردن در آن، بحثی‌ست فرعی بر اهمّ موضوعاتی که باید بررسی شوند و اهمّ نتایج سیاسی و نظری‌ای که باید گرفته شوند. چپ ایران نحیف‌تر و تکیده‌تر از آن است که از این نسخه‌های باید و نباید بیچد. چه، در همان سال ۸۸ آحاد میلیونی شرکت‌کننده در آن جنبشِ شکست‌خورده‌ی مخملین، نه به کلام چپ‌های سرنگونی‌طلب گام در خیابان نهادند که به فرمان چپ‌های ضدّ جنبش سبز، به خانه‌هاشان برگردند و نه در این خیزش بی‌پیرایه، آحاد صدها هزارنفری نیز هم. می‌ماند ننگِ آمال و آرزوی پیروزیِ جنبش سبز برای چپ پروغرب، و عارِ دل‌خواست و تمنا برای سرکوب و کشتار این خیزش بی‌پیرایه برای چپ محور مقاومتی. فرودستانِ شاهدان و شهیدان و خویشان خویش را بازمی‌شناسند و بددلان و اعداء و قاتلان خود را در هر لباسی نیز هم. سینه‌چاکی و یقه‌درانی، تاوان و جزا و مالیاتی دارد که در پسِ عیشِ شباب، باید پرداخت. ما کسی را به خیابان دعوت نکردیم و نیرویی هم چون بلشویک‌ها در ژوئیه‌ی ۱۹۱۷ نداشتیم تا کارگران و سربازان مسلح را از باریگادها، با بحث و دلایل مشخص عقب

بنشانیم^۱. اما آن محور مقاومتی‌ای که فرودستان به تنگنا و عسرت درآمده را "فالانژهای مزدور صهیونیسم" خطاب کرد و آرزوی سرکوب آن‌ها را کرد، قطع به یقین، دستش به خون آلوده شد و اخلاقاً تا منتهای سقوط را طی‌الأرض کرد. بدا به حالشان.

این تکیدگی و رنجوری‌چپ، صرفاً به دلیل سرکوب نیست، از قضا بیش‌تر به این دلیل است که اصلاً خودش نیست و برای آن‌چه می‌خواهد باشد نمایندگان بهتری وجود دارد. روزگاری در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم، احزاب کمونیست اروپایی پای در مسیر سوسیال‌دموکراتیزه‌شدن نهاده، غر می‌زدند که چرا رأی‌دهندگان به ما رأی نمی‌دهند. کسی نبود به آن‌ها بگوید که برای آن‌چه شما می‌خواهید باشید، نمایندگان بهتر و کلاسیک‌تری وجود دارد. بلشویسم‌زدایی‌ای که از دهه‌ی چهل قرن گذشته کلّ اردوگاه چپ جهان را دربرگرفت، محصول دهه‌ها رشد هژمونیک سرمایه‌داری جهانی، تحت زعامت آمریکا، و سلطه‌یابی نگرش‌های لیبرال و پست‌مدرن بر افق جهان است که اکنون و با در افق پدیدار شدن طلیعه‌ی "افول هژمونیک"، سر باز ایستادن دارد. شرط منطقی تحقق امکان تنیده شده در این وضعیت، اعاده‌ی "بلشویسم"، به منزله‌ی وهله‌ای منطقی از تطوّر هستی‌مفهوم پرولتاریاست. برای چیزی که خود تاریخ دوباره احضار کرده است، حتماً مابه‌ازایی در جای‌جای گیتی نمو کرده و خواهد بالید و تن‌آور خواهد شد. "لنینیسم" زبان‌گویای این "بلشویسم" است.

سکّه‌ی هگلی

در مقاله‌ی پیشین گفته شد که مؤلفه‌ی نوینی در پرهیب و هیأت یک خیزش و لخته‌ی بی‌پیرایه، خود را به‌طرزی تروماتیک و بیان‌ناپذیر، وارد کلیت‌نمادین کرده است و گفته شد که نبرد سترگی برای به زبان درآوردن این تروما در خواهد گرفت. این نیز تصریح شد که با توجه به دررسیدن آغاز دوران-عصر "افول هژمونیک"، امپریالیسم آمریکا، به عنوان مؤلفه‌ای اساسی از همان کلیت، با توجه به سنخ و فرمش، بی‌معنایی را نه به عنوان صرفاً یک تاکتیک، بل که به منزله‌ی نتیجه‌ی درک مبتنی بر تجربه‌آش از عدم کفایت نمادین و واقعی برای اعاده‌ی فانتزی‌های

^۱ - غرض هم‌سان کردن این شرایط با آن شرایط نیست. آن‌جا کوران یک انقلاب به پا بود و این‌جا خیزشی بی‌پیرایه که در این دو متن کوشیدیم تا وجوه متفاوت آن و تبعاتش را بکاویم. این که ما در درگاه انقلاب قرار گرفته‌ایم را باید حسن مرتضوی‌ها و جمشید هادیان‌ها، توضیح دهند که چه‌طور دقیقاً؟!

گفتمانی‌اش و وارد کردن بورژوازیِ مَلّیِ مخروج به مدار و میدانش، و نتیجه‌ی دقیقه‌ی مشخصی که خودش فی‌الحال در آن قرار گرفته، که چیزی نیست جز شی‌وفرنیِ هر دم‌فزاینده‌ای که محصولِ "افول هژمونیکش" است، منظورش حفظ و تثبیت همان وهله‌ی تروماتیکِ این خیزش بی‌پیرایه است تا خودِ تروما به صورت گسترش‌یابنده‌ای جامعه‌سوز را از پائیندازد. از آن است که برخلاف نسخه‌ی استحاله‌ی سبزِ جمهوری اسلامی ایران (ج.ا.ا) که مقرر بر سازمان‌ها و افراد مشخص و صاحب دَک‌وئِز لیبرالی بود و باقی سیاه‌لشکری بیش نبودند^۲، این بار این پوچ‌ترین و بی‌مایه‌ترین هیچ‌هایی چون آمد نیوز و ری‌استارت^۳، این آخرین نوبت‌های باغِ عدنِ "پایان تاریخ" و "پسا-سیاست"، و این در یوزه‌ترین و پلشت‌ترین دارودسته‌هایی چون سازمان همیشه در حال موس‌موس^۴ پشت سعودی‌ها و اسرائیل و آمریکا، یعنی منافقین^۴، صاحب نقش اولِ طرح‌های امپریالیسم بودند. در این برهوت معنزدایی‌شده‌ی مصرف‌ها و برندها و هالیوودها و سلبریتی‌ها و خرده‌روایت‌های پست‌مدرن و چپ‌های لیبرال‌تر از لیبرال، در عصر تحقّق ناب واپسین انسان نیچه، باید که صور شوم بوفِ شی‌وفرنی بردمیده شود. این نه صرفاً افول لیبرالیسم مبتنی بر "افول هژمونیک"، بل که حرکت مویوسی و دیالکتیکِ خود "پراسیاست" و "پسا-سیاست" لیبرالی و گفتمان حقوق بشر و دموکراسی است که "اَبَر-سیاست" میلیتاریسم امپریالیستی و دژستانِ القاعده و آلهواز و داعش و انهدام بی‌معنا را می‌زاید^۵.

گفتمانی‌ها که برای احراز آن اعتلای این خیزش بی‌پیرایه و به قول بدیو برای به ودیعه نهادن حقیقت در منطق این خیزش بی‌پیرایه که می‌تواند در آن کارگذاری شود، چرا که سنخ این تروما به منزله‌ی بازگشت سمپتوم خود سرمایه، خود به ما می‌گوید که این کار را بکن، باید فعلاً از خیابان و سیاست خیابانی احتراز کرد. معنادهی و به ودیعه نهادن حقیقت در این خیزش بی‌پیرایه، توان به نشانه گرفتن سرمایه، همان غیاب مؤسسِ کلیتِ نمادین را دارد و این نشانه‌گیری منوط و مشروط به از کار انداختن و مبارزه علیه سایر جزءمؤلفه‌های این کلیت نمادین است که در غیر

^۲ - از آن جمله‌اند خیلِ عشیره‌ی همیشه‌غرّان و لیکن بی‌یال و کویالِ چپ سرنگونی‌طلب و دموکراسی‌خواه ایران که تخصصش دیگر نه حتّاً در رفرمیسم کارگری و ... بل که در یله دادن بر چهارراه‌های جدال ایران و غرب و گرفتن ماهی سرنگونی از این میان است.

^۳ - اولین بار این نام را حدود ۱۸ ماه پیش، بر برجسی بر کف پیاده‌رو دور میدان آریاشهر دیدم.

^۴ - اگر به سایت این به اصطلاح سازمان و در واقع دارودسته‌ی نگاهی انداخته شود، آدمی گمان می‌برد که با بخش فارسی وزارت عادل الجبیری و کنگره‌ی آمریکا طرف است و نه یک سایت ایرانی.

^۵ - برای درک بهتر این اصطلاحات و برخی مفاهیم دیگر به کار رفته در این نوشته، به طور نمونه می‌توان به کتاب درخشان «علیه ایدئولوژی‌های پایان (آپوکالیپتیسیم، منطق سینمایی سرمایه‌داری فاجعه)»، اثر فواد حبیبی، مراجعه کرد.

این صورت نیروی این تروما، به عامل تشدیدکننده‌ی آن‌ها بدل خواهد شد که خودِ جامعه‌سوژه را به انهدام خواهد کشاند. دیگر معلوم است که اعاده‌ی یک جامعه‌ی مدنی لیبرال‌دموکرات غربی در ایران و گذار مسالمت‌آمیز به یک ایران بازگشته به مدار جاذبه‌ی ثقلی و میدان مغناطیسیِ امپریالیسم غرب، همان چیزی است که دچار انسداد شده است. حوادث سال ۸۸، آخرین اقدامی بود که در یک شکل لیبرال‌امپریالیستی در پی تحقق این بازگشت بود. این بازگشت دیگر از آن مسیری رخ خواهد داد که ما نام "انهدام بی‌معنای اجتماعی" بر آن نهادیم. این انسداد نه به خاطر شکل دولت در ایران و وجود بازوی سپاه در آن، بل که بیش‌تر به دلیل دقیقه‌ی مشخصی است که خودِ امپریالیسم آمریکا به دلیل آغاز "افول هژمونیکش" در آن قرار دارد. از این انسداد تا آن انهدام بی‌معنای اجتماعی، گامی است که به سرعت می‌تواند برداشته شود و خودِ چگونگیِ تکثیر این خیزش بی‌پیرایه‌ی نشان داد که از چه مایه قدرت سهم‌گینی برخوردار است که در صورت عدم اجابتِ وظایفِ سترگ از سوی بلشویک‌ها، بی‌تعارف، می‌تواند به نابودیِ همه‌چیز نقب بزند و ما را به دیاری رهنمون سازد که هانکه در فیلم "در زمانه‌ی گرگ" به تصویر کشیده است: یک لامکان و لازمانِ آخرالزمانی، که همه‌چیز از کار افتاده است؛ یا آن درخشان‌ترین اثر بلا تار، "اسب تورین". "بلشویسم" و "لنینیسم" آن سوژه‌ی پراتیک‌کننده‌ی این وظایف سترگ است و از ریشه‌برکنِ سوءتفاهم‌های ساختاریِ سرنگونیِ دموکراتیک و محور مقاومت باید باشد. یا باید انقلابی بود و وفادار به استلزام‌های منطقی‌اش که لنینیسم نشان می‌دهد، و یا راهی ناکجا شد. "بلشویسم" است که این انقلاب و استلزام‌هایش را برمی‌نشانَد.

در مقاله‌ی پیشین گفته شد که شکلِ مشخصِ امپریالیسم آمریکا، ابتدای آن بر بورژوازیِ ملی است. یعنی در عوضِ امپریالیسمِ استعماریِ پیشین که ابتدایش بر حضورِ مصرح و بی‌میان‌جیِ قوای نظامی و دم‌ودستگاه امپریالیستی در کشورهای تحت‌یوغ است و از قضا بورژوازیِ کمپرادوری را باعث می‌شود که دولت‌ش چیزی نیست جز عامل مستقیم پیش‌برنده‌ی منویاتِ دُولِ اعظم امپریالیستی (دولت رضاخانی را به یاد آورید)، امپریالیسم نوین خود را به میان‌جیِ بورژوازیِ ملی و دولت‌های همین بورژوازی، متحقق می‌کند. این ساختار نوین امپریالیستی، موجب امکان خروجی بورژوایی از مدار و میدانش می‌شود که باز خودِ بازگشت به آن مدار را در هر وهله، به منزله‌ی بدیلِ همان خروج، تمهید می‌کند. این یک بی‌کرانگیِ کاذب است. خودِ این چرخه‌ی بی‌کرانگیِ کاذب می‌تواند

^۶ - بنگرید به کتاب «امپریالیسم انگلستان و انکشاف اقتصادی ایران» (آوتیس سلطان‌زاده، ف. کوشا، نشر مازیار، تهران، چاپ اول، ۱۳۸۳).

توضیح‌دهنده‌ی برخی از بارزترین ویژگی‌های ج.ا.ا باشد و از آن جمله‌اند: "پدیده‌ی سازگاری" که بدین معناست که بخشی از بدنه‌ی حاکمیت ج.ا.ا در قامت آپوزیسیون برانداز در مقابل آن قرار می‌گیرد و یا آنچه در ادبیات ولنکار و ولنگار به "مخالف‌بیت رهبری شدنِ قوهٔ مجریه" از آن یاد می‌شود. تجربه‌ی بازرگان و بنی‌صدر و خاتمی را در این چارچوب می‌توان بهتر خوانش کرد.^۷ خود این خروج بورژوازی از مدار و میدان امپریالیستی، گرایش و میل به بازگشت به همان مدار و میدان، در آن عضو مخروج کارگذاری می‌کند و چرخه‌ی بی‌انتهای کاذبی را کلید می‌زند که سرایستادن ندارد. در یک جهان بورژوازی، این چرخه آن‌گاه خواهد ایستاد که خود بازگشت رخ دهد و یا جهان با ورود به عصر "افول هژمونیک" راه‌کارهای مشخص دیگری را تکوین دهد. در جهان فردای "افول هژمونیک"، این بی‌کرانگی کاذب، دیگر برای ج.ا.ا وجود ندارد.

چپ محور مقاومتی عاجز از درک همین وهله‌ی بی‌کرانگی کاذب جدال ایران و غرب، تا آن‌جا پیش می‌رود که در پرهیب ج.ا.ا، سنخی "سرمایه-مقاومت" تشخیص دهد.^۸ این عاجزانه‌ترین و پیش‌پاافتاده‌ترین دوگانه برای تحلیل ج.ا.ا است که چیزی نیست جز بازتولید وارونه‌ی همان دوگانه‌ی عاجزانه و پیش‌پاافتاده‌ی "سرمایه‌داری متعارف-نامتعارف" که منظوم‌ترین شکلش در نزد منصور حکمت^۹ است، لیکن دوگانه‌ی اعظم برساننده ساخت تحلیلی کل آپوزیسیون چپ پروغرب با تمامی نحله‌ها و محافل و آش‌شله‌قلم‌کارش است. آن‌چه است می‌توان از چیزی سخن به میان آورد که کامل‌ترین تمثیلش می‌شود همان "سگه‌ی هگلی". چپ پروغرب و چپ محورمقاومتی، دو رو و پشت‌وروی آن سگه‌ی هگلی هم‌سانی اضداداند. کوه یک موش نمی‌زاید، کوه همیشه با اختلاف فاز π دو موش می‌زاید که در تخالف و واورن هم‌اند. هر چه قدر که حکمت به "ضد امپریالیسم" می‌تازد و "امپریالیسم‌زدایی" می‌کند، چپ محور مقاومتی می‌خواهد بر امپریالیسم بتازد، تازیدنی بدون میانجی‌مند کردن و

^۷ - تجربه‌ی احمدی‌نژاد، پیچیده‌تر بوده و در فرصت‌های آتی به آن خواهیم پرداخت. همین بس که احمدی‌نژاد دوره‌ی اول یک اصول‌گرای نه‌چندان کلاسیک بود، لیکن به‌ویژه پس از سال ۹۰، وی به سمت همان گفتمان شیروئیکی چرخش کرده که ویژگی افول جهان معنایی نئولبرال منبعث از آغاز عصر "افول هژمونیک" بوده و بهترین نامی که فعلاً می‌توان بر جریان وی نهاد، شبه‌فاشیسم است. پس ایشار و تندیر بر کسانی که در وی قوه‌ی یک قسم چپ‌گرایی می‌بینند. سوسیالیسم احمدی‌نژادی، از همان سنخ سوسیالیسم موجود در "حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران آلمان" (NSDAP) است.

^۸ - بنگرید به ص ۸ مقاله‌ی «علیه خیابان»، نوشته‌ی مهدی گریلو.

^۹ - به طور مثال بنگرید به مقاله «دو جناح در ضدانقلاب بورژوا امپریالیستی»، نوشته‌ی منصور حکمت. به ویژه بخش دوم این جزوه به نام «نظم ضد انقلابی و نظم تولیدی».

متعین کردن و شناخت دقیق سنخ‌ها و شکل‌های امپریالیستی، و از قضا از همان‌جا سردر می‌آورد که قصد تن زدن از آن را داشت: چرخه‌ی بی‌کرانه‌ی خود امپریالیسم، بدون ذره‌ای فراروی از موقعیت قبلی.

جدال ج.ا.ا با آمریکا، همان گردنه و تنگه‌ای است که راه‌زنانِ سرنگونی‌طلبِ چپ بر آن خفته‌اند تا توشه‌ای سوسیالیستی بگیرند؛ و همان جوی‌باری است که چپ محور مقاومتی و پرو شرق ایران، با کرجی‌ای خود را بر آن انداخته تا پس از گذر از تندآب‌ها و گرداب‌ها، آن‌بُن مقاومت در دو بُن "مقاومت-سرمایه" با لغو کارمزدی در داخل، به عنوان آخرین وهله‌ی تحقّق بیرونیِ بِن "مقاومت"، به دلتای سرسبز و اقیانوس سوسیالیستی‌اش رانده شود. پرسش این است: آیا در این جدال ج.ا.ا با غرب، فرصتی برای کمونیسم وجود دارد؟ چپ پرو غرب با بیرقِ دموکراسی خواهی‌اش، به این پرسش جواب آری می‌دهد و انواع منشورهای سرنگونی و نافرمانی‌های مدنی و دفاع از جناح لیبرال حاکمیت و ... را در می‌آندازد. چپ محور مقاومتی با پرچم مقاومتش، به این پرسش جواب آری می‌دهد و ناصح است که "عجالتاً" خودِ صرفِ پای‌بندی به پرنسیپ‌های مقاومت، به طور وارونی مبارزه‌ی طبقاتی و سوسیالیسم را تکوین خواهد داد. پاسخ ما، یک خیر است. اعتلای مبارزه‌ی طبقاتی از آن مسیری اعاده می‌شود که "اشاره‌روی" را منطقیاً باعث شود. این جدال، نه که لحاظ نشود، در این "اشاره‌روی" منطقیاً ناکام است.

این که جدال ایران و غرب و بازتولید بی‌کرانگیِ کاذب، در عصر "افول هژمونیک" می‌تواند با پیروزی ج.ا.ا به نتیجه برسد، یحتمل است. لیکن این احتمال، نه ذره‌ای حقانیت به چپ محور مقاومتی می‌دهد و نه ذره‌ای اهمال و کاهلی در ضدیت با اقدامات فعلی امپریالیسم در منطقه، برای ما موجب می‌شود. گفته شد که موضع "حفظ اسد به هر وسیله" و دفاع از عملیات‌های روسیه و ایران و حزب‌الله در سوریه و بازشناسی امپریالیسم غرب به عنوان تنها عاملِ دهشت منطقه، تکلیف است. لیکن میان این تکلیف‌ها تا اعتلاها و فانتزی‌ها و حدزدن‌های نادرستِ محور مقاومتی، فاصله‌ای است منطقیاً منسدد. مدّعی چپ محور مقاومتی صرفاً مخالفت با اقدامات امپریالیسم در منطقه نیست که اگر این بود، مشکلی در میان نبود. مدّعی بنیادین این چپ کارگذاریِ بلوف "اعتلای محور مقاومت به سوی سوسیالیسم" است و منوط کردن بی‌قید و شرط پراتیک کمونیستی به این محور. گویی مکر و حيله‌ی خرد کمونیستی و تاریخ، شوخ‌باشانه، از دست این محور بیرون زده باشد و چوب بی‌آندازد و مار شود. همان‌طور که چپ پرو غرب می‌خواست بلوف "اعتلای دموکراسی به سوسیالیسم" و منوط کردن بی‌برو برگرد پراتیک کمونیستی به انکشاف دموکراسی در خطّه‌ی ایران باور شود. گویا مکر و حيله‌ی خرد کمونیستی و تاریخ، مسامحاً، از آستین امپریالیسم

بیرون زده باشد و ید بیضا کند. لیکن خود وضعیت پیشاپیش این دو بلوف را غیرحقیقی کرده است. حقیقت آن تنهاترین بلوفیست که می‌تواند در وضعیت کارگذاری شود و آن را به سطوح فرازین تر برکشد. این حقیقت را حدزدن‌های خود وضعیت، تعین می‌بخشد. نزاری و فرتوتی چپ پروغرب و چپ محور مقاومتی، آن‌ها را پوزه‌برخاک‌سایان هندسه‌ای کرده است که پیشاپیش خود بورژوازی کدگذاری کرده است و مسّاحی.

سوژه‌ی کلبی مسلک، سوژه‌ای است که تنها به چشم خود اطمینان دارد. این سوژه‌ی پوزیتیویست، پدیدار را مبدأ و مقصد حرکت خود قرار می‌دهد و نمی‌داند که کذب در سوژه‌ی خود چشمانش جاخوش کرده است. اغواکنندگی چپ سرنگونی طلب در اغواکنندگی پدیدار^{۱۰} نهفته است. این حال‌وروز چپ پروغرب و سرنگونی طلب ایران است، چپی مشغول خودارضایی هرروزه که فانتزی همراهش همان سرنگونی قریب‌الوقوع ج.ا.ا است. پس نام "چپ کلبی مسلک" نام بامسمایی است برای آن‌ها. فیگورهایی چون تمامی منادیان اکونومیسم و منشویسم در تاریخ، اشغال‌کنندگان این موقعیت سوژگی به مثابه یک جای‌گاه ساختاری بودند که خود منطق سرمایه‌داری تمهید کرده است تا خود بپاید. سوژه‌ی بنیادگرا این گزاره‌ی صحیح «آمادگی فرد مؤمن برای مردن در راه حقیقت» را تبدیل می‌کند به «مرگ به منزله‌ی گواه ایمانش». اغواگری این سوژه‌ی منحرف سیاسی، در انهدام خویشتن است تا ما باور کنیم که ایمان نزد وی است. این حال‌وروز چپ محور مقاومتی ایران است. این چپ با گرفتن فیگور خودکشی نمادین کمونیستی، می‌خواهد که از این انتحار، ایمانش را باور کنیم. پس نام "چپ بنیادگرا" نام درخوری است برای آن‌ها. لیکن کذب خود همین فیگور است. فیگورهایی چون لاسال^{۱۱} اتاویست^{۱۲} و استالینیسم و برادران اشتراسر که کمونیست بودند و هم کاری با نازیسم را میان‌پرده‌ای برای اعتلای کمونیستی می‌دیدند و ... اشغال‌کنندگان این موقعیت سوژگی به مثابه یک جای‌گاه ساختاری بودند. سوژه‌ی مؤمن، همان سوژه‌ی "بلشویک‌لنینیست" است که کذب پدیدار را در چگونگی خود واقعیت به مثابه دیالکتیک ذات و پدیدار می‌بیند و گام‌به‌گام، با "تحلیل مشخص از شرایط مشخص" و مبتنی "بر آستانه‌های انکشاف خود واقعیت" و "لحاظ کردن دیدگاه کلیت‌گرایانه"، به حرکت منضبط خویش ادامه می‌دهد. این سوژه، ایمان را در وفاداری به هدفش می‌بیند که اگر لازم باشد برای آن

^{۱۰} - بنگرید به مقدمه‌ی ترجمه‌ی فارسی کتاب «دولت و بحران سرمایه‌داری (به ضمیمه‌ی نظریه‌ی مارکسیستی بحران)» (دیوید یف، انتشار مجازی) تحت عنوان «پدیدار، ذات و امکان سیاست کمونیستی».

^{۱۱} - لاسال در خیال خام و زیرجلی‌ای خفت که می‌خواست در همکاری با وزرای دولت آریستوکرات و نالیبرال پروس، به سمت سوسیالیسم حرکت کند، لیکن خود همان دولت پروس، مشغول احداث یکی از قدرتمندترین جوامع سرمایه‌داری‌ای بود که اکنون همان آلمان است. لاسال آن‌چه که در مقابل چشمانش در حال تکوین بود را دید و باور نکرد و به همان تناقضات گفتمانی پروسیسم و لیبرالیسم دل خوش کرد و مُرد.

نیز خواهد مرد، لیکن نه که اغوا، بل که بنیان حرکتش را بر آموزه‌های سیاسی و تحلیلی‌اش و پراتیک منطبقش می‌گذارد. شمایل‌ها و سیماهایی چون لنین و گرامشی و لوکاچ و ... گواهان مایند که باید خویشان را همیشه در محضر آن‌ها دید.

با بروز این خیزش بی‌پیرایه، به منزله‌ی یک "بی‌قواره‌گی" بر تن کلیت نمادین برسازنده‌ی اجتماع، چپ پروغرب و سرنگونی طلب، مطابق تمامی انتظارات، به درون آن شیرجه زد و چپ محور مقاومتی آن را انکار کرد. هر دو در الگوواره‌های برآمده از نزاع ایران با غرب در اوفتادند و یکی آن را تقدیس کرد و دیگری تکفیر. پس سرگیج‌سر و خیره‌سر چپ محور مقاومتی و سر بوالهوس و آسیمه‌سر چپ پروغرب را باید به طاق کوفت. "بلشویسم" مشخص، از اوجب تکالیفش نقش بر آب کردن این آب در هاون کوبیدن‌های چپ پروغرب و چپ محور مقاومتی باید باشد. همینگوی در گفت‌وگویی می‌گوید: «بهترین موهبت برای نویسنده، داشتن یک دستگاه درونی ضد ضربه و ابتدالیاب است که به عنوان یک رادار کار کند.^{۱۲}» این برای ما کمونیست‌ها موهبت واجب‌تری است. اگر که کمونیسم را در ایران مجالی ممکن باید باشد، شرط آن، نشان دادن دو ور این سکه‌ی هگلی است به عنوان دو محال و لاممکن. این‌جا محل بازی کودکان پُردادوقالی نیست که جهان را در فرستادن توپ پلاستیکی‌شان به گلی کوچک می‌بینند که دروازه‌بانش هم‌بازی‌ایست از کوچه پشتی، و سپس فریاد قند در دل آب‌شدنشان، تنها کاری که می‌کند آزار محله‌ایست. محاجه‌ای رتوریک در میان نیست، آن‌چه است آورد طبقاتی سترگیست که آن آهیخته‌ترین‌ها و ژبده‌ترین‌ها را می‌طلبد: لنینسم و بلشویسم.

بنیان عام تروما مؤلفه‌ی نوین

کلیت به منزله‌ی کلیت نمادین، دربرگیرنده‌ی مجموعه دال‌هاییست که واقعیت بورژوایی را برمی‌سازد. این دال‌ها صرفاً ایدئولوژی‌ها و گفتمان‌ها و خیال‌ها نیستند، نهادهای مادی‌ای را نیز دربرمی‌گیرد که از آن جمله‌اند دولت و امپریالیسم و آپاراتوس‌هایشان و ... برای سوژه‌های زینده در این کلیت، هر آن‌چه واقعیت هست، توسط خود ساختارهای سرمایه‌دارانه بر ساخته می‌شود. سرریز تنش‌های غیاب مؤسس، منطبق سرمایه، به درون این کلیت نمادین،

^{۱۲} - ده گفت‌وگو، ترجمه‌ی احمد پوری، نشر چشمه، تهران، چاپ اول، ۱۳۶۹، ص ۳۳ و ۳۴.

ابتدا به ساکن شکل یک تروما، یک امر بیان‌ناپذیر را به خود می‌گیرد. آن‌چه در پی می‌آید، پی‌ریزی بنیانی‌ست عام تا بتواند فهمی از چگونگی ورود یک مؤلفه‌ی نوین به ساحت کلیت نمادین را بر سازد.

از پس واقعه‌ای چون اعتصاب کارگران کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی سلیزی و کشتار آنان توسط پلیس است که مارکس در نامه‌ای به انگلس می‌نویسد: «این حادثه و چراییِ حدوثش، کل اقتصاد-سیاسی کلاسیک را خلع سلاح می‌کند، چرا که پاسخی برای آن نخواهد یافت.» (نقل به مضمون) در واقع بروز این چنین تروماهای اجتماعی‌ای است که مارکس برای تحلیل آن‌ها، قدم به قدم به کشف و بیان منطق سرمایه نزدیک می‌شود.^{۱۳} می‌توان برای تکمیل یافته‌ی آلتوسر، ابراز داشت که مارکس کار خود را تنها از خوانش معرفت‌شناسانه‌ی سمپتوماتیک متون اقتصاددانان کلاسیک پیش نمی‌برده، بل که همواره، سمپتوم‌های اجتماعی را نیز، آغازگاه خود قرار می‌داده و نابسندگی آرای ایدئولوگ‌ها در تبیین آن‌ها را آشکار می‌ساخته و با این هر دو، راه می‌پیموده است.

منطق سرمایه و ارزش، به منزله‌ی ناب‌ترین سطح انتزاع از مناسبات جامعه‌ی کالایی فعلی، از وجهی، قدرتمندترین نیرویی است که در سطح انضمامی و تاریخی عمل می‌کند و بر همه‌چیز حد می‌زند. این حد زدن، حد زدن قدرت شی‌واره‌کننده‌ی آن و تبدیل کردن همه‌چیز به مانند خویش و زایده‌ی خویش است. این حد زدن با میانجی‌های متفاوت، خود را بر تن سطح انضمامی حک می‌کند. از طریق قیمت در مبادله، از طریق رانت در مسئله‌ی زمین و معدن و نفت، از طریق منفعت و سود در مسئله خواست و میل، از طریق دست‌مزد و قیمت کار در موضوع ارزش نیروی کار، از طریق واژه و نشانه به عنوان ماده‌ی خام در هنر و ... نکته‌ی مهم اما این است که تمامی این میانجی‌ها، خود میانجی‌هایی واقعی، اما کاذبند که به مثابه‌ی فرم‌های بیگانه‌ساز و پدیدارهای فریب‌دهنده، باید که نقد شوند تا شناخت صحیح ایجاد گردد. لوکاج دقیقاً همین واقعیات کاذب را بنیان ایدئولوژی می‌دانست.

از سوی دیگر این منطق شی‌واره‌ساز قدرتمند، از همان آغاز مبتنی بر تضاد است که این تضاد در سطوح مختلف انکشاف منطقی، خود را بازتولید کرده و ارزش را وامی‌دارد که برای غلبه بر این تضاد، راه کارهایی را صیوررت دهد. آن حد زدن‌های پیش‌گفته، همین راه کارها هستند و از آن جمله‌اند: از طریق قیمت برای غلبه بر تضاد ارزش و ارزش مصرفی در سطح مبادله، از طریق رانت برای غلبه بر مقاومت ارزش مصرفی‌ای چون زمین^{۱۴} و معدن و نفت، از

^{۱۳} - چنین است که لاکان مارکس را اولین کاشف سمپتوم قلمداد می‌کند.

^{۱۴} - زمین کالا نبوده و سرمایه‌داری برای کالایی‌سازی آن، لاجرم از مقوله‌ی رانت است.

طریق منفعت و سود برای غلبه بر تضاد میل به انباشت ارزش و میل خود سوژه، از طریق مزد و بیکارسازی برای غلبه بر مقاومت نیروی کار، از طریق واژه و نشانه‌ی ایدئولوژیک به عنوان ماده‌ی خام در هنر و برای انکار چند لحنی بودن واژه‌ها^{۱۵} ... این چهره‌ی ژانوس گونه‌ی سرمایه، درونی آن بوده و قدرت و ضعف آن را موجب می‌شود.

لذا سرمایه، به مثابه امر واقع، حامل تضادهایی است که خود را در سطح نمادین و پدیداری، در فرم‌های میانجی بیگانه‌ساز، حل می‌کند. بنابراین امر نمادین به عنوان حامی امر واقع عمل کرده و زادورشد آن را میسور می‌سازد. در واقع، از وجهی، نمادینه‌سازی نه کنشی انسانی بل که بیشتر یک کنش ساختاری است که خود منطق سرمایه، موجد آن است؛ تنها تو گویی که صرفاً از دهان انسان به بیان درمی‌آید. می‌توان گفت که تضاد ذات و پدیدار، به منزله‌ی ضامن تضاد درون‌ماندگار ذات عمل کرده و بدون آن، ذاتی وجود نخواهد داشت. آن چهره‌ی ژانوس گونه در این عرصه نیز وجود دارد: این تضادها، در سطح نمادین خود را حل می‌کنند، لیکن از آن‌جا که هیچ‌گاه به تمامی و به صورت راستین حل نشده‌اند و یا بهتر منحل نشده‌اند، با بازگشت سمپتوماتیک خود، سطح نمادین را برمی‌آشوبند و آرامش تصویر را برهم می‌زنند. در واقع این تضادها، همواره سرمایه را دچار عدم کفایت نمادین کرده و داستان کلیت نمادین بدون شکاف و طبیعی را که ابرداستان بر سازنده و ممکن‌کننده‌ی هستی سرمایه و در نتیجه هستی فعلی بشریست را نقش بر آب می‌سازند. بنیان عام مؤلفه‌ی نوین، همین بازگشت سمپتوماتیک و احضار و ابراز آن تضاد و تنش غیاب مؤسس در سطح نمادین و واقعیت است.

این تضاد ماهوی ارزش و عدم کفایت نمادین ارزش است که، از وجهی، دقیقاً بر سازنده‌ی سیاست سرمایه‌دارانه و موجد دولت سرمایه‌داری و گفتمان‌های سیاسی بورژوایی است. در واقع اگر که منطق ارزش بدون تضاد بود و سرمایه بی‌کم و کاست، وجود دولت سرمایه‌داری، بدان گونه که ما می‌شناسیم، محلی از اعراب نداشت. تضاد منطقی سرمایه، بحران منطقی اقتصادی-سیاسی آن و تعارض منطقی مبارزه‌ی طبقاتی را تکوین می‌دهد. این بحران‌ها و آن

^{۱۵} - از خواننده دعوت می‌شود که برای از نظر گذراندن بحثی موشکانه پیرامون زبان، واژه و نشانه، به مقاله‌ی «زبان، تاریخ و مبارزه‌ی طبقاتی» اثر دیوید مک‌نالی (پسامدنیم در پوته‌ی نقد (مجموعه مقالات)، گزینش و ویرایش از خسرو پارسا، نشر آگاه، تهران، چاپ سوم، ۱۳۸۰، ص ۷۱ تا ۹۳) مراجعه کند. این مقاله به بررسی اثری موجد از ولنتین ولوشینف، زبان‌شناس مارکسیست روس می‌پردازد. خود اصل مقاله‌ی ولوشینف نیز به ترجمه‌ی محمد جعفر پوینده در کتاب «سودای مکالمه، خنده، آزادی»، (نشر آراست، تهران، چاپ اول، ۱۳۷۳، ص ۹۴ تا ۱۰۴) به نام «درباره‌ی رابطه‌ی زیربنا و روبنا» چاپ شده است. البته در این کتاب، مقاله به نام میخائیل باخیتین است. لیکن معلوم شده است که نویسنده‌ی مقاله، ولوشینوف بوده است.

تعارض، منطق ارزش را وامی‌دارد تا راه‌کارهایی را برای غلبه بر آن‌ها در پیش گیرد: در این سطح است که منطقاً، دولت زاده می‌شود. در واقع منطق ارزش، در سیر تطوّرش، استراتژی‌های متنوعی را برای غلبه بر تضادهایش، صیوروت می‌دهد: قیمت، مزد، رانت، هنر ایدئولوژیک، ... و در این جا نیز دولت. دولت سرمایه‌داری به مثابه نقطه‌ی فزاین دم‌ودستگاه سرمایه‌دارانه و به منزله‌ی مازاد خود منطق ارزش در خود متضاد، برای غلبه بر بحران‌ها و تعارضات، منکشف می‌شود و خود به عنوان یک میانجی، در سطح تاریخی سرمایه‌داری، انواع متفاوتی را با توجه به شرایط مشخص، به خود می‌گیرد. خود بحران به عنوان بحران انباشت سرمایه، به منزله‌ی میل بنیادین سرمایه، تجلی پدیداری تضادهای ذاتی ارزش در سطح نمادین است. بحران با عمل کردِ بازیابانه‌اش در نرخ سود، به عنوان حامی ارزش در سطح امر واقع، عمل می‌کند. لیکن همین تجلی، عدم کفایت نمادین ارزش و تضاد درون‌ماندگار منطق ارزش را نیز برملا می‌سازد. دولت در واقع منسجم‌ترین بیان منفعت‌ها و منسجم‌ترین تفسیر بحران و مهم‌تر بازگشت بحران را ارایه می‌دهد تا منطق انباشت سرمایه و نیز منطق تضادآمیز ارزش اشاره نرود.

در این میانه اما، دقیقاً از آن جا که نیروی کار، تنها عامل موجد ارزش است، تعارض طبقاتی پرولتاریا-بورژوازی نیز خود همیشه در سطح امر واقع عمل می‌کند. این تعارض و مبارزه طبقاتی (از اعتراضات صنفی گرفته تا تشکیل سندیکا و اعتصاب و اعتصاب عمومی و در نهایت تشکیل شورا و قیام مسلحانه) تنها بخشی است که حل‌کننده‌ی هیچ تضادی از منطق ارزش نیست و یک‌راست و با کوتاه‌ترین مسیر، خود آن را "اشاره" می‌رود. حدزدن بر این تعارض، و مسدود کردن مسیر "اشاره" دیگر یک حد و سد زدن پدیداری (از سنخ آن‌چه در بالا رفت) و ... نیست. بل که کاملاً یک حد زدن سیاسی است. از استیلای گفتمانی و نهادسازی سیاسی گرفته تا سرکوب و خشونت امنیتی. سرمایه در این جا با بزرگ‌ترین مصایب خود دست به گریبان است و برای رفع آن، ناگزیر از ترکیبی است که گرامشی بر آن نام هژمونی می‌گذارد. در واقع خود نفس دولت، ابتدا به ساکن، حدی است که سرمایه بر تعارض طبقاتی می‌زند و بدین معنا، ابزاری است برای چیرگی طبقاتی. بنابراین در سطح بنیادین، سرمایه بر خود دولت حد نمی‌زند، بل که خود هستی دولت یک حد است.

واقعیت به آن صورتی که به شناخت درمی‌آید، همواره نمادین است و این نمادینه‌سازی امری است ساختاری به میانجی پدیدارها. این "به شناخت در آمدن"، یک شناخت و بازنمایی‌ای فلسفی نیست. بل که این بازنمایی به شکل

پراتیک واقعیت روزمره توسط سوژه‌های ذیل حاکمیت سرمایه متحقق می‌شود^{۱۶}. این پراتیک در واقع پراتیک همان فرم‌های بیگانه‌ساز است. از این ره‌گذر است که ایدئولوگ دقیقاً از همین پدیدارها و پراتیک‌ها می‌آغازد و در متونش تنها به این انکسارِ منطقِ غیابِ مؤسس در پدیدارهایش، تنسیق می‌دهد. متد مارکسیستی، یک خوانش سمپتوماتیک این پدیدارها و این متون است تا با رسیدن به سطح انتزاع و عیان کردنِ قانون‌مندی و منطق، در مرحله‌ی بعد خودِ رازواری این پدیدارها و راز این صورت‌ها را نشان دهد. لیکن نمادینه شدنِ امر واقع به مثابه امر متضاد، کامل نیست و نمی‌تواند کامل باشد. چرا که هستی آن در گرو حفظ تضادش است و حل این تضاد به مدد صیوروت پدیدارهای نمادینه‌سازِ ساختاری، صیوروت می‌یابد. بازگشت سمپتوماتیک امر واقع، ما را به صورت پس‌کنش‌گرانه و قفانگرنه، به "خود امر"، به "خود موضوع" رهنمون می‌کند. در این بستر، در واقع ایدئولوژیِ ارایه‌ی صرفاً آگاهی‌ای کاذب و جای‌گاهی برای گریز از واقعیت نیست، بل که در یک سطح، ایدئولوژیِ خودِ واقعیات کاذب و پدیداری و امور نمادینِ ساختاری را به عنوان پناه‌گاهی امن برای گریز از امر واقع، عرضه می‌کند: هم چون قیمت و رانت و منفعت و ... ما این سطح را ایدئولوژیِ نوع اول می‌نامیم. این همه یعنی این که ایدئولوژی و واقعیت در یک‌دیگر مستقرند و یکی بدون دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد. در سطح مشخص‌تر ایدئولوژی و منفعت در یک‌دیگر مستقرند و یکی بدون دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد. می‌توان گفت: «واقعیت، خودِ همین پدیدارهای ایدئولوژیک هم چون قیمت، رانت، منفعت و ... است.» منفعت به دلیل ربطش به میل به انباشت سرمایه نیز به دلیل درگیری مستقیم و روزمرش با سوژه، یکی از امن‌ترین جایگاه‌هایی که ایدئولوژی ارایه می‌دهد تا رویاروییِ سوژه با امر واقع را به تأخیر اندازد. منفعت به منزله‌ی خواست سوژه که چیزی نیست به جز پدیدارِ میل بنیادین سرمایه به انباشتش، جزء نمادینه‌ترین و بدیهی‌ترین اموری است که سوژه‌های ذیل حاکمیت سرمایه و دولت سرمایه درمی‌یابند.

کل پروسه‌ی نمادینه‌سازی سرمایه، صیوروت کسوف و غیابِ سرمایه به مثابه تضاد است. لیکن تضاد همواره به صورت کابوس‌گون و سمپتوماتیک باز می‌گردد. امر نمادین، هرگز نمی‌تواند امر واقعی را اشباع کند. چیزی که نمی‌تواند با امر نمادین تطبیق یابد، سبب‌ساز تعارض بنیادین می‌شود. تضاد به منزله‌ی تگه‌ای از امر واقع است که باید وانهادده شود تا واقعیت به مثابه واقعیت بتواند در هیأت نمادین وجود داشته باشد و خود هستیِ سرمایه به منزله‌ی امر

^{۱۶} - کارل کوسیک در فصل ابتدایی شاه‌کارش، «دیالکتیک انضمامی بودن (بررسی‌ای در مسئله‌ی انسان و جهان)» (محمود عبادیان، نشر قطره، تهران، چاپ اول، ۱۳۸۶)، این فحوا را به درخشان‌ترین شکل ممکن تبیین کرده است.

واقع، ادامه یابد. این وانهادگی، در واقع یک ناتوانی و یک ناتمامی کلیت است که برآمده از تضاد دورنماندگار است. سرمایه در این جا شروع به داستان‌سرایی می‌کند. در واقع سرمایه و دولتش برای حل "خود تضاد" و "تعارض بنیادین طبقاتی" اش، شروع به آرمان‌سازی و ایمان‌ورزی در سطح عام می‌کند که در سطح مشخص این "داستان" می‌شود "گفتمان و ایمان به گفتمان". به قول گرامشی در یادداشت‌های زندانش:

اما نظام تفکر [سرمایه‌دارانه]، دقیقاً به دلیل این اضمحلال [و ناتوانی ذاتی]، برای واکنش نشان دادن به آن، خود را به عنوان جزم تکمیل می‌کند و به صورت ایمان استعلایی درمی‌آید.^{۱۷} (کلمات داخل کروشه از نگارنده است)

ما این سطح را ایدئولوژی نوع دوم و یا همان گفتان می‌نامیم. ساختار این سطح، قصوی و بدون اشارات منطقی میان‌جی‌مندی‌ست که ایدئولوژی سطح اول به مدد نوع ساخت پدیداری‌اش به موضوع سرمایه و ارزش می‌کند. در واقع، ابتدا به ساکن، خود وجودش اشاره می‌کند به "خود موضوع". این سطح را می‌توان مکمل شبح‌گون سطح اول دانست. بدون این داستان‌ها و آرمان‌ها و ایمان‌ها، آن منافع نیز وجود نخواهند داشت. این سطح، همان دخل و تصرف ساحت خیالین است که مبتنی بر فانتزی‌ها و ابرگفتمان‌ها بر ساخته می‌شود. همان سطح آینه‌ای‌ست که بنابر فانتزی‌های نمادینه‌شده، می‌خواهد که یک یک پارچگی ازلی و اساطیری و طبیعت‌گونه را در اجتماع حال دیگر شکاف خورده، باز تولید کند. این فانتزی‌ها در جدال واقعیت نمادینه با امر واقع، همیشه جانب واقعیت را می‌گیرد و در سطح "باور-ایمان" و یا به قول لنین، در سطح باورهای "عادت‌واره"، عمل می‌کنند. برای واکاوی این سطح "داستانی" دیگر چندان دست بردن به افزار اقتصادی به کار نمی‌آید، نه که اصلاً کارساز نیست، به تمامی کارساز نیست، چرا که در این سطح خود اقتصاد نیز تبدیل به داستان و خیال و اوهام شده است. از آن است که واکاوی این سطح داستانی-گفتمانی فانتزیک، بیش‌تر نیازمند نظریه‌ی ادبیات مارکسیستی است که از درون لکنت‌ها و لغزش‌ها پی به زمینه‌های مشخص بر سازنده‌ی آن ابرداستان‌ها می‌برد. بنابراین همان‌گونه که ذاتی بدون پدیدار نمی‌تواند که وجود داشته باشد، منطق سرمایه بدون این دو سطح، بدون ترکیب ایدئولوژی نوع اول و دوم، بدون ترکیب قیمت، رانت، منفعت و گفتمان و آرمان و ایمان، نمی‌تواند که وجود داشته باشد و به حیات خود ادامه نخواهد داد. این

^{۱۷} - تری ایگلتون، درآمدی بر ایدئولوژی، اکبر معصوم‌بیگی، نشر آگه، تهران، چاپ اول، ۱۳۸۱، ص ۱۸۵.

تحلیلی است راستین، که خود می‌تواند نوع مواضع کمونیستی را برای تحلیل دولت‌ها و حوادث و روی‌دادهای بی‌شمار، حد بزند و راه را بر گزاره‌گویی‌ها و نظام‌سازی‌های جذّاب، ولیکن نادرخور، ببندد و فرمان بدهد: ایست.

خود بازشناسی درهم‌روی و حرکت این سه‌گانه‌ی امر واقع‌منطق سرمایه، امر نمادین-پدیدار و امر خیالین-گفتمان‌های فانتزیک است که یک شناخت دیالکتیکی کل‌نگرانه را عاید می‌کند. این سه‌گانه در بستر حرکت مشخص تاریخی‌شان، صور متفاوتی می‌گیرند. بدون بازشناسی این حرکت و تغییر و صور گوناگون، هیچ استراتژی کمونیستی‌ای نمی‌تواند در میان باشد. از جادردرفتگی امر واقع و سرریز آن در ساحت نمادین، می‌تواند تحرکاتی را رقم زند. ولی همه‌ی ما در تاریخ شواهدی می‌یابیم که حتّاً در این زمان‌ها نیز، گاه قدرت فانتزی‌های خیالین به آن سطح است که یک انکشاف انقلابی را مانع می‌شود. جامعه‌ی قدرت‌مند بورژوازی، آن جامعه‌ای است که در کنار یک اقتصاد و نهادهای قدرتمند سیاسی، بتواند جامعه‌ی مدنی‌ای آکنده از فانتزی‌های بورژوازی که بنا به خصلت خیالینش همه‌گانی ادراک می‌شود، بی‌آفریند. هرچه آکنده‌تر، هژمونیک‌تر و لذا غلبه بر آن دشوارتر.

بنیان خاص تروما-مؤلفه‌ی نوین

جمهوری اسلامی ایران، به عنوان دولتی محصول انقلاب ۵۷، پای در هستی نهاد. این دولت به عنوان یک مقطع و آن‌هم یک مقطع تعیین‌کننده از تعیین تکلیف منازعات طبقاتی و نیز سیر تکوین دولت مدرن در ایران، پای در جنبش ملی-اسلامی‌ای دارد که یک عنصر ثابت تحولات لاقفل از حول و حوش مقطع انقلاب مشروطه به این طرف، بوده است.^{۱۸} عملیات آژاکس و کودتای آمریکایی-انگلیسی ۲۸ مرداد برای برکندن خطر جنبش ملی شدن صنعت نفت و ظرفیتش برای فراروی به سخی از سوسیالیسم و برطرف کردن خطر کمونیسم از ایران^{۱۹}، عملیاتی شد و زان‌پس حکومت شاهنشاهی به عنوان یک دولت بورژوازی ملی، به عنوان یک شریک استراتژیک آمریکا، میان‌دارِ خاورمیانه‌ای امپریالیسم بود. در رسیدن طوفان انقلاب ۵۷ و درگیر شدن تمامی طبقات اجتماعی و به‌ویژه شهری در آن، دوره‌ای از منازعات سیاسی را در ایران رقم زد که کم از جنگ داخلی نداشت. این همه، در کنار جنگ ۸ ساله،

^{۱۸} - به طور مثال بنگرید به کتاب «یک قرن انقلاب در ایران» (مجموعه مقاله) به سرویراستاری ژان فوران.

^{۱۹} - به طور مثال بنگرید به کتاب «ایران بین دو انقلاب»، اثر یرواند آبراهامیان و یا جزوه‌ی «بحران نفت و بهای استقلال»، اثر سیروس بینا.

فضایی از آشوب اجتماعی را آفرید که به طور نمادینی با پایان جنگ و قتل و عام ۶۷ و عزل منتظری از نیابت ولایت فقیه و مرگ بنیان‌گذار ج.ا.ا، فروکش کرد. از آن پس ج.ا.ا به عنوان دولتی در خارج از مدار و میدان امپریالیستی، وارد باقی‌مراحل حیات خود شد. این خروج خود لازمی حفظ سرمایه در ایران بود. توفندگی انقلاب و گستردگی اتحاد درگیر در آن و قدرت معنوی و حیثیتی و نفراتی چپ ایرانی، گام به گام ج.ا.ا را ناگزیر از گفتار و عملیاتی می‌کرد که به نحوی وارون از خود چپ به عاریه می‌گرفت. این که چگونه ج.ا.ا می‌توانست چنین کند، به خود نحو و لحن و چه بود چپ ایران برمی‌گشت. چپ ملی‌باورِ دراوفاخته در چرخ توسعه‌باوری، راه رشد غیرسرمایه‌داری و خلق‌گرایی و ... اسیر همان وهم‌های واقعی‌ای بود که بلوک شرق را دچار کرده بود و ناچار از سقوطش کرد: وهم ملی‌باوری^{۲۰}. گمان این چپ در این بود که صرف خروج از مدار و میدان امپریالیستی، گریزی اعتلایاب به سوسیالیسم را رقم خواهد زد و ناغافل از سنخ خود امپریالیسم که بر بورژوازی ملی قوام یافته بود، گزیری از فرود بر دامان امپریالیسم نمی‌توانست داشته باشد.

ج.ا.ا آن دولت و گفتار مشخصی بود که پس از انقلاب ۵۷، می‌توانست تنها شکل خروج از کوران و فورانی انقلابی باشد که سرمایه‌داری ایرانی و ساختار امپریالیسم را در نوردیده بود و پس از تثبیت سیاسی‌اش، هم‌سان همه‌ی دولت‌های سرمایه‌دارانه وارد الگوی انباشت سرمایه‌سالارانه‌ای شد که بنا به ضرورت ناچار از آن بود، یعنی نئولیبرالیسم. نئولیبرالیسم به عنوان معرفت تاریخی-جهانی سرمایه‌داری، آن دقیقه‌ای از سیکل فرگشت‌های سینوسی سرمایه‌داری تاریخی است که به زعامت امپریالیسم آمریکایی، پس از دوره‌ی فوردیستی رونق مادی، بر جهان سیطره یافت. یعنی این که دوره‌ی فوردیسم و نسخه‌ی شرقی آن یعنی راه رشد غیرسرمایه‌دارانه به سر آمده بود و با رزنانس منبعث از سقوط بلوک شرق، چیدمان نوینی بر جهان سایه می‌افکند که مهم‌ترین پدیدارهایش مالی شدن اقتصاد غرب، جابه‌جایی تولید از غرب به شرق و جهانی شدن گفتمان "بازار آزاد" و "جهانی‌سازی" و "دموکراسی" و "حقوق بشر" بود^{۲۱}. ج.ا.ا نیز وارد خصوصی‌سازی و تعدیل اقتصادی و اخذ وام از نهادهای مالی

^{۲۰}- این که ما چپ ایران آن دوره را نقد می‌کنیم، به هیچ وجه بدان معنا نیست که ادای دین و وام‌داری اخلاقی و احساسی خود را به قاطبه‌ی آن‌ها نفی کنیم، برعکس عزت نفس و پای‌مردی و ایمانشان را تصدیق کرده و فراراه خود قرار می‌دهیم. شاید بتوان گفت شمایل‌هایی چون پویان و شهرام و کاک فؤاد برای ما قدیس‌اند.

^{۲۱}- خواننده می‌تواند برای مقایسه‌ای تطبیقی بین جهانی‌سازی عصر امپریالیسم بریتانیا و جهانی‌سازی معاصر خودمان و فهم بهتر این که این جهانی‌سازی چگونه پای در همان مالیه‌گرایی پسا رونق مادی و به تبع بحران در رونق مادی دارد، به کتاب «نیروهای کار (جنبش‌های کارگری و جهانی‌سازی از ۱۸۷۰ تا کنون)» (بورلی سلور، ترجمه‌ی سوسن صالحی، نشر دات، تهران، چاپ اول، زمستان ۱۳۹۲) مراجعه کند.

بین‌المللی شد و دوره‌ای مشهور به سازندگی را کلید زد. پس از آن نیز تک‌تک دولت‌های منتخب، به تمامی در الگوواره‌های اقتصادی نهادینه‌شده‌ی نئولیبرالی گام برداشتند تا هم‌اکنون که پی‌گیرانه‌تر از تمامی گذشتگان، مشغول گسترده‌تر کردن چتر سرمایه و فربه‌تر کردن هرروزه‌ی آن است.^{۲۲}

لیکن آنچه که در این چهار دهه باعث تنش‌هایی، گاه تا آستانه‌های سرنگونی ج.ا.ا، در خطه‌ی ایران بوده است، همین خروج ایران از مدار و میدان امپریالیستی بوده است. در واقع، صرف‌نظر از خیزش‌های ابتدای دهه‌ی هفتاد که اعتراضات اقشار فرودست به برنامه‌های نئولیبرالیسم در دوره‌ی سازندگی بود، ما باید چالش ختم‌شده به استعفای بازرگان، آشوب ختم‌شده به عزل و فرار بنی‌صدر، ۱۸ تیر ۷۸ و جنبش سبز ۸۸ را بر این بستر خوانش کنیم. در واقع خروج بورژوازی ج.ا.ا از مدار و میدان امپریالیستی، مبتلا و دچارش کرد و خود امپریالیسم به عنوان علاجش مطرح شد. راز قدرت آمریکا در ایران تاکنون در همین بوده است: حرمان این خروج آن‌چنان بوده است که میل به بازگشت سرمایه‌ی دورافتاده به آغوش زعیم را کلید می‌زند. ج.ا.ا به عنوان دولت سرمایه‌داری ایران که توانسته بود با ایجاد شکل پارلمانتاریستی و تفکیک قوای کلاسیک لیبرالی، آزادی عمل سیاسی مناسبی برای بخش‌های متفاوت بورژوازی، که در زمان شاهنشاهی آرزویش را داشتند، تدارک ببیند، این میل به بازگشت را با دو برنامه‌ی مشخص، پاسخ گفت: ایجاد یک سرمایه‌داری انحصاری قدرتمند که در یک درآمیختگی غیرقابل تفکیک با لایه‌های نظامی به‌سرمی‌برد و از سوی دیگر تسهیل شرایط برای انباشت بی‌پایان بورژوازی ایرانی. ج.ا.ا با این هر دو راه می‌پیماید و لمیدن یکی، آن دیگری را نیز از جلورفتن بازمی‌دارد. ج.ا.ا با خصوصی‌سازی‌ها که از همان فردای جنگ ۸ ساله شروع شد و تزریق هدفمند درآمدهای "نفتی" و تحت فشار قرار دادن طبقه‌ی کارگر ایران، که فریبایی بی‌حد و حصری برای سرمایه‌داری ایرانی کرد و می‌کند. در واقع می‌توان گفت که در نزاع ج.ا.ا و آمریکا، طرف ظفرمند بورژوازی ایران بود که شرط پای‌بندی‌اش به ج.ا.ا را مساعدتر شدن هرچه‌بیش‌تر شرایط انباشتش قرار می‌داد. یکی از رازهای ماندگاری ج.ا.ا در اجابت آن شرط است. فضای نزاع ج.ا.ا و غرب، گرم‌خانه‌ای شد که سوگلی پر ناز و غمزه‌ی این فضا، بورژوازی ایران، هرچه‌بیش‌تر، بهره‌مند گردید.

^{۲۲} - بنگرید به کتاب‌چه‌ی «دولت ایران و بحران در سرمایه‌داری (بررسی تحلیلی سیاست‌های اقتصادی دولت روحانی)» (بی‌نام، انتشار مجازی) و یا به جزوه‌ی «دولت و مبارزه‌ی طبقاتی در ایران (انباشت سرمایه در دوره‌ی آغازین جمهوری اسلامی)» (بهمن شفیق، انتشار مجازی).

در عین حال، همان میلٌ موجدِ گرایشِ سیاسیِ مشخصی شده و بخش‌هایی پر قدرت از سرمایه‌داریِ ایرانی و بخش‌هایی از حاکمیت را درگیر خود کرده و منجر به پروژه‌های ساختمان جامعه‌ی مدنی و لیبرالیسمون سیاسی و ... در ایران می‌شد که منادیانش را، بی‌خبر و یا باخبر، به همان جا رهنمون می‌کرد که آمریکا ایستاده بود. ج.ا.ا در گيرودار این خروج بورژوازی و میلِ بازگشتِ سرمایه به مدار و میدان امپریالیستی می‌توانست نیست شود، تا که طلیعه‌ی عصر "افول هژمونیک" در رسید و این خود شرط مادی لازم و نه کافی برای ادامه‌ی حیاتش شده است. عصر "افول هژمونیک" این دلالت را دارد که میل به بازگشت، دیگر هم‌چون سابق کار نمی‌کند و گرایش سیاسیِ منبعث از آن، رو به تضعیف دارد. این گرایش‌ها در یک "سیستم باز" باسکاری، صحنه‌ی واقعی‌ای را ایجاد کرده‌اند که ندیدن هر کدام از آن‌ها، هر نیروی سیاسیِ جدی‌ای را قربانی سفیه خودش خواهد کرد.

این چنین بود که کلیت نمادین و واقعیتِ ج.ا.ا محصولِ گرافِ پیچیده‌ای است که از یک سو منطق غیاب مؤسس، همان منطق ارزش، بیان‌ها و ایدئولوژی‌های پدیداری و گفتمان‌ها و فانتزی‌های نمادین را باعث می‌شود و از سوی دیگر خروج بورژوازی از مدار جاذبه و میدان مغناطیس امپریالیستی، که خود از سوی ضامنِ دوام همان غیاب بوده، نیروها و بیان‌ها و گفتمان‌های سیاسیِ متخالفِ این بازگشت به آغوش زعیم را موجد شده است. این آن کلیت نمادین و تمامیت یک‌پارچه‌ای است که سوژه‌ی زینده در خطه‌ی ایران، با آن هویت‌یابی و همانندنگاری می‌کند. مؤلفه-ترومای برآمده از "غیاب مؤسس-منطق ارزش" بر چنین زمینه‌ای بروز کرد. ریزش بی‌پیرایه‌وار آن بر واقعیت و کلیت نمادین و خیالات و فانتزی‌های نمادین موجود، بر همه چیز ماسید و به دلیل دست‌کاری‌ای که در واقعیت همه‌روزه و خیالات کرد، هم‌چون یک "بی‌قوارگی"، برای همیشه آن جا ایستاد. هم از این روست که به صورت غریب و ظن‌آمیزی، شورش‌های پابرهنگان در اوایل دهه‌ی هفتاد^{۲۳} این چنین بدون روایت و بیان مانده است و وجه تروماتیک خود را پس یک ربع قرن حفظ کرده است و هنوز که هنوز است کسی از آن سخنی به میان نمی‌آورد. این مؤلفه‌ی نوین در میان یک کلیتِ نمادینِ برنهادده شده توسط منطق سرمایه‌داریِ نئولیبرالیِ مصرف‌گرای ایران و جهان و گفتمان‌های مستضعف‌گرایی و آمریکاستیزی و مقاومت و ... ج.ا.ا و حقوق بشر و دموکراسی و سرنگونی‌طلبیِ پروغرب، شُرّه کرد و با ویژگیِ تروماتیکش درون هیچ یک از قالب‌های پدیداری و گفتمانی موجود در کلیت نمادین، جای نگرفت. این نیروی بی‌پیرایه از همان مستضعفینی فوران می‌کرد که ج.ا.ا داعیه‌ی آنان را

^{۲۳} - بنگرید به فصل چهار کتاب «سیاست‌های خیابانی (جنبش تهری‌دستان در ایران)» (آصف بیات، ترجمه‌ی اسدالله بیات، نشر پژوهش دانش، تهران، چاپ اول، ۱۳۹۱).

داشت و با سه دهه سیاست‌های تعدیل ساختاری و ارزان‌سازی نیروی کار و چوب حراج زدن به اموال عمومی و گران‌سازی مایحتاج اولیه‌ی زندگی، خونشان را در شیشه کرده بود. شکاف طبقاتی و فقیرسازیِ آحاد پایین‌دستی جامعه، به آن چنان آستانه‌هایی رسیده که این خیزش بی‌پیرایه تبلوری کوچک از آن بود.

این تروما و ترس از بازگشتش در نزد جناحین نئولیبرال ج.ا.ا، یعنی اعتدال‌گرایان و اصول‌گرایان، که این دومی در روزهای ابتدایی بیش‌تر به فکر استفاده ابزاری و فشار بر دولت مستقر بود، آنان را به تکاپوی مقصّر یابی انداخته و هر یک سیبل‌هایی را نشانه می‌روند. جار و جمعیت این دو جناح لبریز از نخوت پُر کین طبقاتی و گنده‌دماغی حاصل از سال‌ها جلوس بر اریکه‌ی ثروت و قدرت، در اظهارات و نوشته‌ها و سخن‌رانی‌هایی، هر کدام از ظن خویشتن، یار داستانی شدند که نوشتن در مورد هر کدامشان، وظیفه‌ایست مبرم تا نشان داده شود که چه ابلهان مشاطه‌گری زمام امور را به دست گرفته‌اند و سور مسکنت و نعمت کارگران و دهقانان خرده‌پا و بی‌کاران را بر سفره‌ی مکنّت و نعمت نشسته‌اند. آحاد طبقات متوسط لیبرال و بورژوازی غرب‌گرای ایران نیز، که با هر دادار دودوری خیابان‌های از میدان فاطمی و هفت‌تیر به بالا را در تهران قُرق می‌کنند و غرق در سیل و خیلِ آحادشان می‌کنند، از جنبش سبز گرفته تا انتخاب روحانی تا راه‌یابی تیم ملی به جام جهانی، در آن چنان بی‌تفاوتیِ نخوت‌آمیزی فرو رفته بودند که ما را به وجد آورد و تصدیق تمامی حرف‌هایمان شد. این که آزادی‌خواهی و دموکراسی‌خواهی و... ایشان تنها اسم رمزی‌ست ساختاراً بنا نهاده‌شده، برای گرایش‌ها و عملیات‌های طبقاتی‌شان. نه که مثل چپ‌های سرنگونی‌طلب تأسف خورده باشیم که هیچ، بل که به ریش‌محور مقاومتی‌ها نیز خندیدیم که لخته‌ی بی‌پیرایه را تگه‌ای هم‌چون جنبش سبز دید که فوج فوج دافی‌ها و یابی‌های رنگارنگ، آحاد آن را برمی‌ساختند. برای این اقشار مرفّه بالای هرم، در میان اخبار زلزله و هزاران کانال هزل و هجو مجازی تلگرامی و اینستاگرامی‌شان، اخبار این خیزش بی‌پیرایه‌ی قاعده‌ی هرم نیز ماجرای بالیوودی بود برای رفع کسالتِ روزمرگی‌شان. تاریخ فرجامی تلخ را برای این بی‌هودگی و اضافه‌بودنشان، در تدارک است.

باشد که صور اسرافیل انقلاب ما، سور سفیانی آن‌ها را برچیند. لیکن از این سور فعلی تا آن صور، آکنده از وهله‌های تاریخی‌ست که اهتمام و استمرار بلشویکی ما را می‌طلبد. وهله‌هایی که به درازنای سالیان می‌شاید. رسیدن کلمات بر هم و سودن دستان بر هم و سپس آسودن، ریشه بر دل دشمنانمان می‌اندازد که ما ریشه‌شان را باید برکنیم. لنینیست‌بلشویک، باید بر حوزه‌ها استقرار یابد و به کار شکیبای حوزه‌ای، تولید و نشر ادبیات تحلیلی-سیاسی

مشخص، آموزش اقتصاد-سیاسی مارکسیستی و سازمان‌دهی کمونیسم برآید، تن از موقعیت‌های ساختاری "چپ کلبی مسلک-پروغرب" و "چپ بنیادگرا-محور مقاومتی" بزند و بر قرارگاه تضاد استقرار یابد. از جنبش‌گرایی^{۲۴} و به اصطلاح فعال‌مثلاً کارگری و دانش‌جویی و زنان بودن، فاصله‌اندازد و در قامت یک پراتیسین بایستد. جامعه‌ی مدنی بورژوازی، با کنار گذاردن بخشی از جامعه ممکن می‌شود. این جامعه، بخشی را به کل و در سطح واقعی حذف و تبعید می‌کند و بخشی را با نامیدن و از محتوا تهی کردن و استیضاحی که پیشاپیش سوژه را منقاد می‌کند، جواز حضور و ورود می‌دهد و در واقع کنار می‌گذارد. جنبش‌گرایی سرنگونی‌طلبانه، چپ و لیبرالی، این استیضاح راناخودآگاه پذیرفته و با زدن نام "فعال"، دلالتی را ایجاد می‌کند که "سوژه‌ی فعالیت" را همیشه در زنجیره‌ی معنای سرنگونی‌طلبی نگاه می‌دارد.

خصلت‌یابی جهان عصر ما، ما را بر بستر بحران‌غیاب مؤسس و به توازی عصر "افول هژمونیک"، در راستای "عصر فعلیت انقلاب" برمی‌نشانند. باشد که سوژه‌های هم‌شانه‌ی این عصر پر ز سنگ‌لاخ و فراز و حضیض باشیم. این سوژه همان "سوژه‌ی پراتیسین و بلشویک" است.

منطق تکوین امپریالیسم و "افول هژمونیک"

امپریالیسم را نباید صرفاً هم‌چون یک دسیسه و طرح‌های توطئه‌آمیز درک کرد. نه که دسیسه ندارد، می‌بایست که بنیانش توضیح شود. از وجهی، امپریالیسم آن "مازاد"ی‌ست که خود چرخه‌ی جهانی سرمایه از خود تولید می‌کند که چرخش امکان‌پذیر شود. امپریالیسم به منزله‌ی مازاد، محصول آن چرخه‌ی بی‌کرانگی کاذب هگلی-مارکسی^{۲۵} است که از همان اول شکاف‌خورده و ناتمام است. در این جا ما نیازمند بازتعریف خود رابطه‌ی اقتصاد و سیاست هستیم. اقتصاد سرمایه‌دارانه در مفهوم لوکاچی و کوسیگی ساختار و منطق و نه مفهوم دست‌مالی شده، اکونومیستی و

^{۲۴} - جنبش‌گرایی آن اسلوب فعالیت مبتنی بر جامعه‌ی مدنی است که اس‌واساس سبک کاری سرنگونی‌طلبان را برای گذار دموکراتیک از ج.ا. برمی‌سازد که خود پایه در درک نئولیبرالی از جامعه دارد. بی‌چاره چپ‌های دموکرات و سرنگونی‌طلب، که فکر می‌کنند شیک و امروزی و باکلاس شده‌اند.

^{۲۵} - نگارنده به منظور این که از مفهوم "بی‌کرانگی کاذب" معنای دیگری مستفاد نشود، خواننده را به مقاله‌ی «فراسوی بی‌کرانگی کاذب سرمایه: دیالکتیک و خودمیان‌جی‌گری در نظریه‌ی آزادی مارکس» (دیوید مک‌نالی، محمدرضا عبادی‌فر، انتشار مجازی)، ارجاع می‌دهد.

غیرمارکسی اقتصاد به منزله‌ی فاکت آمپریستی و انگیزه‌ی اقتصادی، همان سوژه‌ی اتونومی‌ست که مارکس در جلد اول سرمایه تبیین و ضابطه‌مند کرده است. این سوژه-منطق، مسبق به تبیین مارکس، از همان ابتدا یک تضاد است، تضاد ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای که در هر وهله‌ی منطقش برای گریز از این تضاد، خود را به فرم‌های متعدد متجلی می‌کند تا دست‌آخر به منزله "سرمایه‌ی بهره‌آور" در قامت یک مفهوم بروز کند. این مفهوم همان وهله‌ای‌ست که سرمایه به خود به منزله‌ی کالا می‌نگرد و خودِ پروسه‌اش را که چیزی نیست جز خودگستری‌اش را به خود احاله داده و این اوج از خودبیگانگی سرمایه است. چرا که خودش را مسبب خودش می‌داند و به میان‌جی‌کار به چشم چیزی دست‌وپاگیر می‌نگرد. بروز تاریخی مشخص این مفهوم به صورت تمام‌عیار می‌شود همان مالیه‌گرایی‌ای که در پایین توضیح خواهد شد. پس این سوژه‌ی اتونوم-اعظم سرمایه به منزله‌ی یک تضاد، همیشه ناتمام است و این ناتمامیتش را به قسمی جبران می‌کند که سیاست سرمایه‌دارانه می‌نامند. در واقع اگر ناتمامیتی نبود، سیاست و دولت سرمایه‌دارانه از همان ازلش، تکوین نمی‌یافت و به چیزی دست‌وپاگیر بدل می‌شد که گه‌گاه خودِ منادیان و ایدئولوگ‌های سرمایه‌عُرش را می‌زنند و دوباره و دوباره مجبور می‌شوند به آن بازگردند. بنابراین سیاست از همان ابتدا و ازل اقتصاد سرمایه‌دارانه عجین آن است که در یک سطح می‌شود همان دولت سرمایه‌دارانه و آن‌گاه که سرمایه رو به بیرون از مرز حرکت می‌کند و روبه جهانی‌شدن می‌گذارد، همان امپریالیسم سرمایه‌دارانه صیروت می‌یابد. آخر خود این حرکت رو به بیرون لاجرم است، و اگر نکند سرمایه به دلیل تضادهایش می‌پژمرد. این درایتِ نظرگاه مارکس است که این را می‌فهمد و، برخلافِ هگل در فلسفه‌ی حقش^{۲۶} که می‌اندیشد دولتِ ملی آن پناه‌گاه و قرارگاهی‌ست که این تضادها در آن به سازش می‌رسند، تبیین می‌کند که این خودِ دولت تبدیل به آن بهترین عقل سرمایه می‌شود که به منزله‌ی درایت "سرمایه به مثابه کل" و نه "سرمایه‌ی منفرد"، پیش‌برنده‌اش می‌شود و بار عملیاتی خودِ شکلِ مشخص این حرکت به بیرون و به درون کشیدن هرچه‌بیش‌تر جغرافیای جهانی را، حال در قامت پرهیب نوین امپریالیسم، به دوش می‌گیرد.

پس سیاست آن مازادی‌ست که منطق شکاف‌دار و ناتمام سرمایه، در بیرون از خود تولید می‌کند تا خودش ممکن است. از آن است که سیاست همیشه چیزی‌ست که در یک فاصله‌ای، که به لحاظ اُنتولوژیک در این اثناست، از اقتصاد به منزله‌ی منطق ارزش و غیاب مؤسس، قرار دارد. این فاصله‌ای‌ست اُنتولوژیک از اقتصاد که خود چرخه‌ی

^{۲۶} - به طور مثال مراجعه شود به مقاله‌ی هاروی در کتاب «مانیفست پس از ۱۵۰ سال»، به نام «جغرافیای قدرت طبقاتی». (حسن مرتضوی، نشر آگه،

تهران، چاپ دوم، ۱۳۸۰)

منطق ارزش را ممکن می‌کند. اگر سیاست این فاصله را برهم‌بزند، اولین چیزی که از دست می‌رود خودش است. پس روایت اکونومیستی به‌سقم نیست که دولت را یا شب‌پایی می‌نگرد بی‌ارج و یا انجمنی برای مدیریت روزمره‌ی اجتماع. از همین است که برای لنینیسم، ابتدابه‌ساکن، خودِ همین سیاست بورژوایی است که باید زیر ضرب گرفته شود. منطق ارزش هرچه دچار گپ و سخته و بحران شود، باز به مدد منطق و سیاست به حرکت خواهد افتاد. یک اکونومیست قایل به این است که خودِ حرکت منطق ارزش خودش را از کار می‌اندازد و به آن چرخه‌ی بی‌کرانگی کاذب پی نبرده است. لنینیسم بروزِ پدیداریِ گپ و سخته در این منطق را به عنوان آن لحظه‌ی همای‌گون و اهورایی انقلاب می‌بیند که با از کار انداختن سیاست سرمایه‌دارانه و انهدام ماشین دولتش و ایدئولوژی و گفتمانش، می‌توان ضربه‌ای سخت و نه تمام‌کننده بدان وارد آورد. باقی ضربات می‌ماند برای دولت دیکتاتوری پرولتاریا، تا اعاده‌ی خود منطق ارزش را به تمامی ناممکن کند.

خودِ ورود این چنینی سیاست بورژوایی به صحنه، حدی به سیاستش می‌زند که همیشه در چارچوب آن منطق حرکت می‌کند و شکل‌ها و فرم‌های مشخص متحقق‌شدنی به آن می‌بخشد که حاوی دلالت‌های بسیار مهمی برای نظریه‌ی مارکسیستی است. نگاه اکونومیستی این حد را به شکل صرفِ امر منفعت می‌فهمد: دولت همیشه وجود دارد و سرمایه‌مجبور می‌کندش که منفعت سرمایه را بپذیرد و از دیالکتیک سه‌گانه‌ی امر واقع-منطق سرمایه، امر نمادین-پدیدار و امر خیالین-گفتمان‌های فانتزیک، آخری را حذف می‌کند. نگاه پست مدرن این حد را به شکل صرفِ امر گفتمانی می‌فهمد: دولت همان گفتمان متشکل است و سرمایه را تابع حدود و ثغورش می‌کند و جزء میانی را حذف می‌کند که فرگشت‌های منطق ارزش به صورت پدیداری در آن متجلی می‌شود.

امپریالیسم به منزله‌ی مازادِ سوژه-منطق ارزش، در نگاه باسکاری، می‌شود هم‌چون مازاد "غریزه" برای پایایی زیست ارگانیک تا به منزله‌ی سطح هستی‌شناختی بالاتر، به سطح اصلی‌تر ماده‌میرا نشود و سقوط نکند و یا هم‌چون مازاد "ساحت نمادینه‌ی قدرت و نهادهای اقتدار" برای پایایی سطح سوشالیته تا به منزله‌ی سطح بالاتر هستی‌شناختی به سطوح اصلی‌تر ارگان زیستی-حیوانی و ماده‌میرا نشود و سقوط نکند. در واقع به صرف آن که حیوان یگانه‌ای که بعدها نام انسان بر خود نهاد، وارد پروسه‌ی اجتماعیت شد، نهاد اقتدار به عنوان ضامن این سطح تکوین یافت. این نهاد اقتدار را نباید تنها به شکل دولت درک کرد که تحقق شکل مشخصی از آن است که جامعه در سیر تطورش بدان وارد می‌شود، یعنی شکل طبقاتی. پس بر خلاف آنارشیست‌ها، نزد ما، مبارزه با این نهاد اقتدار در سطح شکل

مشخص دولت طبقاتی آن است و نه هستی آن؛ تازه ابتدا به ساکن برای مبارزه با آن نیز ناگزیر از به پیش نهادن شکل مشخصی از آن هستیم: دیکتاتوری پرولتاریا. موضوع از این قرار است که کمونیسم اتفاقاً نهاد اقتدار متمرکزتری است که دیگر نه به عنوان چیزی بر فراز جامعه‌ی مدنی گرامشایی به دلیل تضادهای مستقر در بطن خود جامعه‌ی مدنی، بل که به عنوان امری در بطن و متن خود جامعه، پراتیک خواهد شد. کمونیسم جامعه‌ی مدنی را به عنوان ساخت مادی محصول شرایط بورژوازی منهدم خواهد کرد تا خود جامعه در سطحی بالاتر اعاده شود. این متمرکزتر بودن را نبایدست چون امری مادی و آپاراتوسی درک کرد، که این وهله‌ی مادی بیش تر برای دوره‌ای است که دیکتاتوری پرولتاریا نام دارد، بل که باید به عنوان امری ناخودآگاه درک شود که به قوام سوژه‌ای متمدن تر منجر می‌شود، سوژه‌ای که از نیایدهایش عدم استثمار فرد از فرد است. ما آموخته‌ایم که تمدن یعنی درونی کردن سرکوب‌ها و نیایدها و یا شاید بهتر انسان یعنی ذی‌حیاتی که می‌تواند سرکوب و نیایدی را درونی کند. پس نیایدی اعظم، مؤسس تمدن کمونیستی است. خود آن جامعه در سطحی بالاتر، هیچ نیست جز جامعه‌ای که نیایدهای بیش تری را بر خود تفویض خواهد کرد. ولی خود تحقق این نباید اعظم و تفویض و ارتفاع، مشمول فرآیندی است که بعدها به عنوان عظیم‌ترین آورد و نبرد بشریت تا آن کنونی‌اش روایت خواهد شد. فضیلت انسان بودن در خود همین تفویض بیش تر و زمام زدن بیش تر بر خود است. گویی هر چه ما از طبیعت خود فاصله بگیریم، انسان‌تریم. در این جا شقی از "ازخودبیگانه‌گی" مراد است که هدف از الغای ازخودبیگانه‌گی سرمایه‌دارانه، به صورت دیالکتیکی‌ای ارتفاع به آن است. اعاده‌ی آن طبیعت دیگر ناممکن، سیاست فاشیسم است که هیچ‌گاه موفق بدان نخواهد شد، آلا با نابودی سطح سوشالیده و جامعه. انسان یک‌بار برای همیشه از وضعی که در آن بین خدا و ابوالبشر زبان کاملی وجود داشت، هبوط کرده است و هرگونه تلاش برای آن وضع، جز آک و آسیب، هیچ دربر ندارد. از آن است که فاشیسم همیشه گذران است و با به صحنه در آوردن یک بلوف و سیاست فانتزیک مبتنی بر اعاده‌ی آن طبیعت، تنها کاری که می‌کند اعاده‌ی خود سیاست متعارف سرمایه است. از آن است که هر فاشیسمی دلالت بر انقلابی شکست خورده دارد که قصد انحلال سرمایه را داشت، ولی رقب سرمایه به شکل فاشیسم، گریبان خود را از آن انقلاب می‌رهاند. فاشیسم آن ترفند موازی سرمایه در مرحله‌ای مشخص از مبارزه‌ی طبقاتی اعتلایانده است که چیزی را به موازات سرمایه، عامل بحران نشان می‌دهد تا خود غیاب مؤسسش نشانه نرود.

پس امپریالیسمِ جوئی مازاد یا پسماند خودِ منطق ارزش است که از آن گریزی ندارد. هم از این روست که ما در تاریخ امپریالیسم-استعمارِ مرکانتیلیست جنوایی و هلندی را داریم و امپریالیسم صنعتی بریتانیا و آمریکایی را. در واقع آن چه که ما تاکنون به نام امپریالیسم شناخته‌ایم اشاره دارد به وهله‌ی مالیه‌گراییِ همین امپریالیسم‌های صنعتی که به دلیل ناممکن شدن رونقِ مادیِ مبتنی بر نرخِ سودِ مکفی، به دوره‌ی پر زرق و برق و اثیریِ وال‌استریتی گام می‌گذارد و آن بحران و ناممکن شدن انباشت به دلیل گرایش نزولیِ نرخ سود را با اِحاله به مالیه‌گرایی، موقتاً به "تعویق" می‌اندازد. این شکلِ مالیه‌گرایانه‌ی تعویق، نه هم‌چون انتخابی هوش‌مندانه بل که به قول جیوانی آریگی، یک الزام ساختاریِ خودِ منطقِ ارزش است که در کنار سایر طُرُقِ غلبه بر گرایش نزولیِ نرخ سود^{۲۷}، شروع به بروز و ظهور می‌کند. این مالیه‌گراییِ اضطراری که قدمتش در هر "عصر تاریخی" به زیر-دوره‌ای مشخص تقسیم می‌شود، در زمان ما می‌شود همان عصر نئولیبرالی. پس نئولیبرالیسم آن معرفت تاریخی-جهانی سرمایه است که حاصل اضطرارِ خودِ سازوکارهای انباشت است و نمی‌شود صرفِ پدیدارهای نمادینه و گفتمانی‌اش به تمامی بازنمایی شود. در واقع تقلیل این منطقِ سفت و سخت زیرین به صرف پدیدار و یا صرف فانتزی‌های گفتمانیِ بازی کودکانه‌ای است که هر بچه‌درس‌خوانده‌ی عاشقِ منحنی‌های جوراجور در مکتب اقتصاد "جریان اصلی" و نوآموزِ عاشقِ داستان‌های نیویورکی در مکتبِ پست‌مدرن، بلد است آن‌ها را لقلقه کند. آن "عصر تاریخی"، می‌شود وهله‌ای از چرخش بلوک‌های هژمونیک که یکی پس از دیگری ظهور و عروج و افول و نیست می‌کنند که در زمان ما می‌شود عصر آمریکایی. این چرخه‌ها را مارکس چنین روایت می‌کند:

اقدامات غارت‌گریِ ونیز یکی از بنیادهای مخفیِ ثروت سرمایه‌ای هلند را تشکیل می‌داد، زیرا ونیز در سال‌های زوال خود مبلغِ عظیمی پول به هلند قرض داده بود. رابطه‌ای مشابه بین هلند و انگلستان وجود دارد. در اوایلِ سده‌ی هجدهم، مانوفاکتورهای هلند به شدت عقب افتادند. هلند سلطه‌ی خود را در تجارت و صنعت از دست داده بود. بنابراین یکی از مهم‌ترین فعالیت‌های اقتصادی این کشور در سال‌ها ۱۷۰۱ تا ۱۷۷۶، عبارت بود از قرض دادنِ حجمِ عظیمی از سرمایه، به ویژه به رقیبِ بزرگ خود یعنی انگلستان. امروزه همین پدیده بین انگلستان و ایالات متحده جریان دارد. حجمِ عظیمی از سرمایه که امروز بدون هیچ

^{۲۷} - به طور مثال مراجعه شود به جلد سوم «سرمایه»، فصل ۱۴.

گواهیِ توگد به ایالات متّحد ریخته می‌شود، دیروز در انگلستان با خون کودکان به سرمایه تبدیل شده بود.^{۲۸}

این فرگشت‌های سینوسی و نیز جنوا، هلند، بریتانیا و اکنون ایالات متّحده‌ی آمریکا^{۲۹} تصویر ظهور و عروج و افول هژمونی‌های تاریخی سرمایه‌داری است که منطبق ارزش بدون آن‌ها توان پاییدن نداشت. هر چه در تاریخ جلوتر می‌رویم و هر چه ارزش به طور عمودی و جغرافیایی، منطقتش را بیش‌تر می‌گسترده، این هژمون‌ها جهان‌گسترتر و قدرتمندتر می‌شوند. "افول هژمونیک" به آن وهله‌ای اشاره دارد که بین جابه‌جایی‌های هژمونیک قرار دارد و در آن دوره‌ای از بحران‌های دامن‌گستر اقتصادی و نزاع‌های بین‌المللی-جهانی و فروریزش "جهان‌های معنایی" مبتنی بر کلیتِ نمادین-پدیدار و امر خیالین-فانتزی‌ها رخ می‌دهد و خود را به صورت یک "از جا دررفتگی" هر دم‌فزاینده، نمودار می‌کند. این دوره به قدمت چند دهه می‌پاید و از زهدان آن، جهان نوینی زاده می‌شود. این جهان نوین می‌تواند یک جهان سرمایه‌داریِ قدرتمندتر با زعمی دیگر به هم‌راه تمامیِ آپاراتوس‌ها و ادوات نوین هژمونی‌اش باشد و یا جهانی باشد که در آن خطّه‌های کمونیستی، به عنوان کانون‌های جدید، خود را به منصفی ظهور رسانده باشند.

برای ما بیش از آن که تشریح خود این فرگشت‌ها مهم باشد، که به نحوی شایسته توسط گذشتگان انجام شده است، خصلت‌یابیِ لوکاجیِ کلِّ عصر و تبعات سیاسیِ تحلیلی و "چه باید کرد؟"یِ آن برای ما مهم باید باشد. این

^{۲۸} - کاپیتال، جلد اول، حسن مرتضوی، نشر آگاه، تهران، چاپ اول، زمستان ۱۳۸۶، ص ۸۰۷ و ۸۰۸

^{۲۹} - برای مطالعه‌ی تفصیلیِ این فرگشت‌ها خواننده می‌تواند به طور مثال به «مارپیچ سرمایه، گفت‌وگوی دیوید هاروی و جیوانی آرگی» (پرویز صداقت، نشر آزاد مهر، تهران، چاپ اول، ۱۳۸۹)، مقاله‌ی «پایان قرن طولانی بیستم» نوشته‌ی جیوانی آرگی، از کتاب «از سقوط مالی تا رکود اقتصادی (ریشه‌های بحران بزرگ مالی)» (مجموعه مقاله، پرویز صداقت، نشر پژوهاک، تهران، چاپ اول، ۱۳۹۰، ص ۲۹ تا ۵۱) و یا فصول ۶ و ۷ از کتاب «جهانی‌سازی، چهره‌الگو و یک روی کرد انتقادی» (تونی اسمیت، فروغ اسدپور، نشر پژوهاک، تهران چاپ نخست، ۱۳۹۱) مراجعه کند.

سیروس بینا نیز روایتی از "افول هژمونیک" ارائه می‌دهد که خواننده می‌تواند آن را در درس‌گفتارهای تصویری‌اش به نام «درباره‌ی مفهوم امپریالیسم»، به ویژه در بخش «پایان دوران امپریالیسم و آغاز گلوبالیزاسیون سرمایه‌داری در لوای نظریه ارزش» گوش سپارد. بینا "افول هژمونیک" را مبتنی بر گلوبالیزاسیون منطق ارزش و بی‌مورد شدن نظام "پاکس‌ها" می‌فهمد. به زعم ما، دقیقاً همین گلوبالیزاسیون ارزش است که هر چه قوی‌تر از گذشته، زعامت مازادی را به شکل هژمونیِ امپریالیستی، الزام می‌کند. درست است که سنخ خود امپریالیسم در تطوّر تاریخی‌اش مشمول شکل‌های مشخصی می‌کند که خود همین سنخ و شکل، شکل مبارزه با آن را نیز حد می‌زند، لیکن کاپیتالیسم جهانی بدون زعامت امپریالیستی به یک هرج‌ومرج مطلق و آشوب و کائوس ناب در خواهد غلطید.

فروریزش "جهان‌های معنایی" و "ازجادررفتگی"، باعث دگر دیسیِ هژمونیِ "مازاد امپریالیستی" به "سلطه‌ی بدون هژمونی" می‌شود و در این برهه، میلیتاریسم به پایه‌ی اصلیِ کنش‌های امپریالیسم بدل می‌شود. در دل همین شرایط "افول هژمونیک" و فروریزش جهانیِ جهان‌های معنایی قطب هژمون، شیروفرنی جایِ باز می‌کند و سیاست‌های شیروفرنیک، قدرت بیش‌تری می‌یابند و احزاب اولترادست‌راستی هر دم نزدیک‌تر به موقعیت آرمانیِ "فاشیسم" می‌شوند. هرچه مبارزه‌ی طبقاتیِ پرولتری قوی‌تر، نزدیکی به ایده‌آلِ فاشیستی بیش‌تر می‌شود. ویژگیِ مشخصه‌ی دیگر دوره‌های "افول هژمونیک"، گسترش جهانیِ مبارزه‌ی طبقاتی و بروز هر دم سیاسی‌تر این مبارزه به دلیل فروریزش کلیت بورژوایی و جهان‌های معنایی بورژوایی موجود است. این فروریزش، بدیل تمدن و جامعه‌ی کمونیستی را منطقاً در افق تاریخ هویدا می‌سازد. از همین است که می‌توان این عصرها را "عصر فعلیت انقلاب" نیز نامید^{۳۰}. برای فرودستانی که هر چه بیش‌تر به دلیل شرایطِ عینیِ موجود به سطوح مختلف میدان مبارزه کشیده می‌شوند، این افقِ پدیدار شده، بدل به فانوس هادیِ خروج از این عرصات جهنمی می‌شود. همین اضطرابِ سیاسیِ حاکم بر این دوران است که "بلشویسم" را به جلوی پیش‌خوان تاریخ برمی‌کشد و آن را که در ابتدا یک سوء تفاهم جلوه می‌کند، سپس تر به مثابه قاعده‌ی عملیات و پراتیک پرولتری برمی‌نهد. پرولتاریا منطقاً به لحاظ سیاسی قائل به "بلشویسم" و بیانِ "لنینیستی" است. در یک پیچ دیالکتیکی، این هردو، چیزی نیستند الا انکشافِ هستیِ پرولتاریا در یکی از آخرین فازهایش. از همین است که در بطن و متن افول هژمونیک امپریالیسم بریتانیای کبیر، بلشویسم توانست خود را به عنوان "آن پراتیک برناگذشتی" بر مسند نشانند. این بار نیز همین طور خواهد بود. تاریخ فقط به کام سرمایه‌دارها "تکرار" نمی‌شود، برای پرولتاریا هم "تکرار" می‌شود.

^{۳۰} - پس به هیچ وجه تصادفی نیست که لوکاج جزوه‌ی ثمین و مبین خود، «تأملی در وحدت اندیشه‌ی لنین»، را با فصل «فعلیت انقلاب» می‌آغازد. «فعلیت انقلاب» خصلت عصر "افول هژمونیک" است که "لنینیسم" و "بلشویسم" را به منزله‌ی تنها ضامنِ پیروزیِ پرولتاریا برمی‌نشانند.